

سایه‌ها در ایران

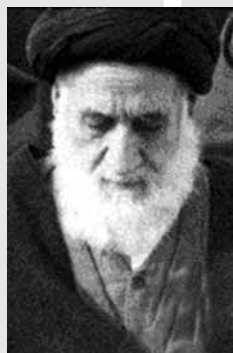
اشاره

همان‌طور که در ابتدای این سلسله از خاطرات، در شماره‌ی ۳ مجله، خاطر نشان ساختیم، ما این خاطرات را به مناسبت سی‌امین سالگرد انقلاب اسلامی انتخاب کرده‌ایم که چون کوتاه و مختصر است، تنها می‌تواند پنجره‌ای باشد برای دیدن گوشه‌هایی از آن چه در دهه‌های میانی این قرن بر مردم ایران گذشته و به دنبال خود رویداد عظیم انقلاب اسلامی را رقم زده است. شما تا این‌جا خاطرات سید حسن مدرس، شیخ عباسعلی اسلامی، محمد تقی فلسفی و سید محمد کاظم موسوی بجنوردی را خوانده‌اید و اینک ادامه‌ی آن را می‌خوانید.

آیت‌پسند

نالمنی و شیوع دزدی و غارت

در زمان کودکی ما، همه‌ی مردم اعم از علما، تجار، خوانین و... مسلح بودند. زور حکومت‌های منطقه‌ای هم کم بود. تفنگ‌هایی که آن روزها مورد استفاده قرار می‌گرفت یکی «موزر» بود که از تفنگ‌های خیلی اعیانی به شمار می‌رفت؛ تفنگ یک تیر، ۳ تیر، ۷ تیر، ۱۰ تیر و تفنگ‌های «ورشویی» هم بود که فشنگ ورشویی و غیر ورشویی - که سربی می‌گفتند - داشت. خودمان فشنگ‌ها را پر می‌کردیم و سرب‌ها را می‌ریختیم. خود من هم تفنگچی بودم، تفنگ را به دست می‌گرفتم و می‌رفتیم با اشرار جنگ می‌کردیم، اشرار هم زیاد بودند.



انگلیسی‌ها به زور از احمدشاه حکم رئیس‌الوزرای سید ضیا را گرفتند. سید ضیا رئیس‌الوزرا و سردار سپه، که رضاخان بود، نیز وزیر جنگ شد.

سید ضیا به ظاهر مراعات احکام دینی را می‌کرد و در مجالس ضیافت، مشروب را قدغن کرد. وقت صبح و ظهر و شب، اذان می‌گفتند و خودش مؤذن داشت و نماز می‌خواند. بعد از ۹۰ روز سید ضیا را عزل کردند.

بعد از ۱۵ خرداد

سال ۱۳۴۶ جشن مفصلی در تهران برای تاج‌گذاری برپا بود. ما را در قم دستگیر کردند و به تهران آوردند. وقتی وارد تهران شدیم، دیدم که از بی‌راهه می‌روند. بعد به میدان فردوسی رسیدیم. در آنجا وسایل جشن آن قدر مفصل بود که از بیان خارج است. بعد مرا در خیابان شمیران به سازمان امنیت بردند. مختصر برفی هم می‌آمد. نزدیک سازمان امنیت ماشین را پارک کرده و ما پیاده شدیم. در سازمان بسته بود که بعد از در زدن آن‌را باز کردند. اتاقی در آنجا بود که به من گفتند: «بفرمائید به آنجا بروید.» دو نفر مأمور هم آمدند و ایستادند. پرونده‌ی مرا آوردند. پرونده‌ی مفصلی بود. پرونده را نزد ناصر مقدم، رئیس سازمان امنیت بردند. بعد که گفتند بفرمایید به طبقه‌ی بالا برویم، با این که آسانسور بود معذالک ما را از پله‌ها بالا بردند.

ناصر مقدم پشت میز نشسته بود و برای من بلند شد و احترام زیادی گذاشت. سپس صندلی برای من گذاشت و تعارف کرد که چای می‌خوری؟ گفتم: «بله». به آن کسی که در آنجا بود، سفارش کرد که چای خوب برای من بیاورد.

چای را خوردیم. گفت: «صلاح نیست در قم باشید، برگردید به خمین بروید و دیگر به قم نروید.» گفتم: «بسیار خوب». بعد صدا زد که ماشینی بیاورند و گفت آقا را هر کجا که می‌خواهند برسانید. ما فهمیدیم که زندان در کار نیست. گفتم که: «منزل ما نزدیک همین‌جا است.» ماشین آوردند و به در منزل دامادمان که همان نزدیکی بود بردند.

من بچه بودم و با خوانین خمین برای بازدید عید نوروز به منزل یکی از تجار به نام حاج براتعلی رفته بودیم. نماز ظهر را می‌خواندم، آن‌ها هم مشغول صحبت بودند.

همه خیلی راحت مشغول تعریف و صحبت بودند که صدای تیراندازی زیادی شنیدم. نماز ظهر را که خواندم به آقایان گفتم گویا اشرار به خمین حمله کرده‌اند. آن‌ها هم گوش کرده و تصدیق کردند که صدای حمله است. بلند شدیم و هر کس به منزل خودش رفت. ما هم رفتیم، دیدیم که ژاندارم‌ها منزل ما را تصرف کرده، برج را گرفته‌اند و مشغول جنگ با اشرار هستند.

فروردین بود و هوای خمین سرد. داخل خانه‌ی ما، توی بالاخانه‌ها و اتاق‌ها چند تا کرسی گذاشته بودند و مردم از دست دزدها به آنجا پناه آورده بودند و زیر کرسی می‌خوابیدند. خود ما مشغول پر کردن فشنگ و جنگ و نزاع بودیم. اشرار نتوانستند به خمین بیایند، ولی در اطراف خمین دو ده متصل به هم را اشغال و غارت کردند.

کودتای ۱۲۹۹ شمسی

قبل از سال ۱۳۰۰ شمسی که قرارداد نفت داری نزدیک بود منقضی شود، احمدشاه با تمدید قرارداد موافق نبود. این بود که انگلیسی‌ها و روس‌ها، همگی، دزدها را تشویق کردند و ایلات به جان مردم افتادند. به همین خاطر ناامنی خیلی زیاد شد. بعد انگلیسی‌ها پیشنهاد کردند که لطفعلی خان امیر مفتح یا نصرت الدوله و یا سید ضیاء بیابند کودتا کنند. خوانین با «امیر مفتح» موافقت نکردند. «نصرت‌الدوله» هم در آن موقع به فرنگ رفته و ایران نبود. پدرش «فرمانفرما» به او نوشت یا تلگراف کرد که به ایران بیاید. او هم با اسب و قاطر یا درشکه حرکت کرد که به ایران بیاید، ولی پیش از آن که به ایران برسد، این‌ها عجله کردند و سید ضیا را برای این کار امتحان کردند.

سید ضیا اهل یزد و مدیر روزنامه‌ی رعد بود و عمامه‌ی سیاهی هم بر سر می‌گذاشت. کودتا مؤثر شد و سید ضیا با نظر انگلیسی‌ها، پس از یک زد و خورد مختصر با شهربانی، تهران را اشغال کرد.

همان روز من به آقای مقدم گفتم که: «چرا خانواده‌ی آقای خمینی را قذغن کردید که به نجف بروند؟» گفت: «طبق احکام شرع، هر زنی باید با اجازه‌ی شوهرش مسافرت کند و ایشان اجازه‌ی شوهر را ندارند و به ما هم اجازه ندادند. این‌ها باید بمانند تا آقا اجازه بدهد!» گفتم: «می‌خواهد به منزل شوهرش برود». اول گفت که ایشان رفته‌اند. گفتم: «خیر، ایشان در قم هستند. آن کسی که رفته عروس ایشان یعنی همسر حاج آقا مصطفی و خود حاج آقا مصطفی و دو فرزندشان حسین و مریم بوده‌اند».

خلاصه هرچه گفتیم، موافقت نکرد. من هم یک کاغذ محرمانه‌ای نوشتم و در جیب آقا حسین که خیلی بچه بود گذاشتم تا برای آقای خمینی برسد. چون بچه بود او را تفتیش نکردند و بعد که رد شد فهمیدم که کاغذ را هم به مقصد رسانده است.

بعد از آن به خمین رفتم و چند روزی در خمین بودم. در آنجا یک شرحی برای مقدم نوشتم که هوای خمین به من سازگار نیست. لذا من به قم می‌آیم و دیگر هم به خمین بر نمی‌گردم.



مخمس بن سید

اولین دستگیری من

در سال ۱۳۳۰، روزی یکی از فداییان اسلام در مسجد لرزاده سخنرانی می‌کرد، ناگهان پلیس‌ها ریختند و مراسم را به هم زدند و بیشتر شنوندگان و نیز سخنران را دستگیر کردند. من هم جزو دستگیرشدگان بودم. آن زمان یازده سال بیشتر نداشتم و به همین سبب وقتی مرا به کلانتری بردند، نگهبان کلانتری بیرونم کرد، ولی مأمور دستگیرکننده دوباره مرا داخل کلانتری برد. وقتی نگهبان به مأمور دستگیرکننده اعتراض کرد که چرا این بچه را دستگیر کرده‌ای؟ او در پاسخ گفت: «این پسر بچه خیلی شلوغ می‌کرد». بعد از مدتی ماندن در کلانتری مرا آزاد کردند و این اولین دستگیری من بود.

طیب حاج رضایی و حاج اسماعیل رضایی

در روز پانزده خرداد، طیب در مغازه‌اش بود و حتی ما را نمی‌می‌کرد که در تظاهرات شرکت کنیم و از جای خودش هم تکان نخورد. اصلاً توقع هم نمی‌رفت که طیب در تظاهرات شرکت کند، چون با رژیم در ارتباط بود، ولی از آنجایی که ظالم به کسی رحم نمی‌کند، وقتی قرار شد، رژیم پهلوی محملی برای جنایت خودش درست کند، عده‌ی زیادی از جمله مرحوم طیب را گرفتند و به همراه

حاج اسماعیل رضایی^۱ اعدام کردند. البته حاج اسماعیل رضایی حتی در تهران هم نبود که در تظاهرات شرکت کند. او روز سیزدهم خرداد به املاک خود در گرگان رفته بود و تا هفدهم خرداد ۱۳۴۲ در همان‌جا ماند، ولی رژیم برای تحت‌الشعاع قرار دادن جنایت خود آن دو را اعدام کرد.

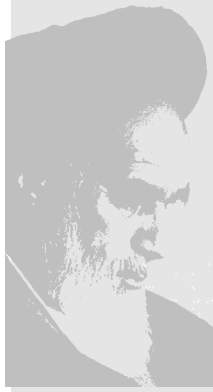
حاج اسماعیل رضایی فرد مسلمان و مقیدی بود و تازه‌مقلد حضرت امام شده بود و از مریدهای شیخ جواد فومنی بود. طیب حاج رضایی هم اگرچه در زندگی خودش مسئله داشت، ولی اهل هر فرقه‌ای هم که بود از ارادتمندان حضرت اباعبدالله الحسین بود و اگر در روزهای دیگر سال چاقوکشی و یا گردن کلفتی و یا هر کاری دیگر می‌کرد، حداقل در ماه‌های محرم، صفر و رمضان، این کارها را کنار می‌گذاشت و به اصطلاح شسته و رفته می‌شد. به‌ویژه در ماه محرم تکیه می‌بست و روضه‌خوانی ترتیب می‌داد و دسته‌ی عزاداری به راه می‌انداخت. من فکر می‌کنم اصلاً نجاتش هم به این دلیل بود که ارادتمند مولا امام حسین (ع) بود.

یکی از افرادی که در آن زمان همراه طیب دستگیر شد و مثل طیب در ماجرای پانزده خرداد نقشی نداشت، آقای «حاج علی نوری» بود که هم‌زمان با طیب زندانی شده بود و حتی مأموران ساواک در زندان، مقداری از پوست تنش را کنده و در کیسه‌ای به یادگار نگه داشته بودند. نوری می‌گفت: به ما فشار می‌آوردند تا اقرار کنیم که از امام خمینی پول گرفته‌ایم. طیب در برابر این درخواست مأموران فقط یک جمله می‌گفت و آن این‌که: «من با امام حسین که در نمی‌افتم». هرچه به او می‌گفتند: امام خمینی چه ربطی به امام حسین (ع) دارد؟ باز هم همان جمله را تکرار می‌کرد. طیب بر سر همین عقیده - دروغ نیستن به حضرت امام - اعدام شد و همه‌ی طلبه‌های قم برای او نماز خواندند و روزه گرفتند و ان‌شاءالله که حسابش صاف شد، چون در راهی شهید شد که پایان آن، انقلاب اسلامی بود.

در زندان ساواک (۱۳۵۵)

مدت حبس من در انفرادی، پنج ماه و نیم بود. این زمان را از نخ‌هایی که به میله‌های زندان می‌بستم می‌فهمیدم. هر روز نخ‌ی را به میله‌ی سلول می‌بستم تا شماره‌ی روزها را فراموش نکنم. شدت شکنجه‌ها در اواخر دوران انفرادی به حدی بود که من دیگر می‌ترسیدم مبادا در اثر فشار و نیز کتک‌زدن‌های بیشتر بازجوها، مقاومت‌م را از دست بدهم و به افراد و نیز بعضی چیزها که نباید حرفی بزنم اشاره کنم. برای این‌که مبادا این کار از من سر بزنند، به فکر چاره افتادم و خودکشی به نظرم بهترین راه رسید.

خوشبختانه کار به این جاها نکشید. آن شب من خوابیدم و در رؤیا دیدم که وسط باغ بسیار بزرگی هستم و حضرت امام (ره) هم زیر درخت نشسته‌اند و من هم به صورت یک فرد مفلوج، در گوشه‌ای افتاده‌ام. ناگهان حاج صادق اسلامی را دیدم که کنارم آمد و گفت: «آقا می‌گویند چرا ناراحتی؟ شما که تا الان خوب تحمل کرده‌ای و



رحمت الله علیه
الخمينی

● جاوید
باد پرچم
پر افتخار
الله اکبر، که
رمز پیروزی
معجزه‌آسای
ملت بزرگ
ایران است

می‌خواهید بگویید.» بیشتر اطلاعات مربوط به ارتش را ما از این شهید بزرگوار و دیگر هم‌زمانش گرفتیم تا این که با تلاش این بزرگواران، نیروی هوایی در روز هجدهم بهمن ماه برای بیعت با امام به مدرسه‌ی علوی آمدند.

اعلام حکومت نظامی

رژیم وقتی که هجوم مردم و نیز نیروی هوایی برای بیعت با امام را دید، با اعلام حکومت نظامی آخرین تیر ترکش را رها کرد. این اتفاق در ۲۱ بهمن رخ داد. آن روز ما در غذاخوری مدرسه‌ی علوی نشسته بودیم. ساعت حدود ۱۲ بود که رادیو اخبار پخش می‌کرد. یک‌باره رادیو اعلام کرد که دولت، حکومت نظامی اعلام کرده است. سپس گفتند که حکومت نظامی از ساعت ۳۰/۴ بعدازظهر است و کسی از این ساعت حق ندارد بیرون بیاید.

همان‌جا بحثی در گرفت که دستور امام چیست. من گفتم که امام حکومت نظامی را قبول نمی‌کند و چون مسئول تدارکات بودم به بچه‌ها گفتم: بروید مینی‌بوس‌ها را آماده کنید و روی مینی‌بوس‌ها بلندگو بگذاریم و به محض دستور امام، در شهر اعلام کنیم که حکومت نظامی نیست و به فرمان امام، حکومت نظامی را رعایت نکنید. خلاصه بعد از ناهار به پشت در اتاق حضرت امام رفتیم و بحث مفصلی همان‌جا در گرفت تا این که شیخ حسن صانعی، داخل اتاق امام رفتند و بعد از اندکی بیرون آمدند و گفتند که امام فرموده، حکومت نظامی را رعایت نکنید.

اولین کسی که سوار مینی‌بوس شد تا برود و در شهر جار بزند که حکومت نظامی نیست، سید محمود دعایی بود. هر کسی سوار ماشینی شد و به طرف خیابان‌ها به راه افتاد، من خودم هم - با این که کمتر از مدرسه‌ی علوی خارج می‌شدم - برای اعلام این خبر بیرون رفتم و بلندگوی دستی به دست گرفتم، سوار ماشین خود در شهر جار می‌زدم که حکومت نظامی نیست و دیگر مردم هم حکومت نظامی را رعایت نکردند و این حربه‌ی رژیم هم شکست خورد.

پی‌نوشت:

۱. شهید حاج اسماعیل رضایی فرزند لطف‌الله در سال ۱۳۰۴ در تهران به دنیا آمد و از همان دوران نوجوانی به بارفروشی در میدان تره‌بار مشغول بود. وی پس از حادثه‌ی ۱۵ خرداد در پاساژ خود در میدان شوش تهران به جرم اقدام علیه امنیت ملی و ایجاد بلوا و تحریک اهالی به جنگ و قتال علیه سلطنت مشروطه‌ی ایران دستگیر و به اعدام محکوم شد که حکم اعدام در ساعت ۱۰ و شش دقیقه‌ی صبح ۱۳۴۲/۸/۱۱ اجرا شد. وی که مقلد امام بود در کارهای خیریه‌ی زیادی مشارکت می‌کرد مانند: رسیدگی به خانواده‌های بی‌سرپرست و ساخت مسجدی در محله‌ی بی‌سیم نجف‌آباد در تهران، وی که در سال ۱۳۳۹ به حج و زیارت خانه‌ی خدا مشرف شده بود، در سازمان دهی هیأت‌ها و دسته‌های عزاداری در ماه‌های محرم و صفر تلاش زیادی می‌کرد. (برای اطلاع بیشتر از نقش وی در قضایای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و نیز دستگیری، محاکمه و اعدامش ر.ک. به آزادمرد (شهید طیب حاج رضایی)، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، تهران ۱۳۷۸).

هیچ وقت از رحمت خدا ناامید نشده‌ای. چرا حالا ناامید شده‌ای؟» و در آخر اضافه کرد که: «دیگر تو را نمی‌زنند، مطمئن باش.» با صدای اذان مسجد اوین از خواب بیدار شدم و شروع به راز و نیاز به درگاه احدیت بی‌همتا کردم و ته دلم روشن بود که فرجی در راه است. صبح وقتی بازجوها آمدند و خواستند مرا ببرند دوباره چشم‌بند به چشمم زدند. آن‌جا من به خودم گفتم که خوابم درست تعبیر نشده، دوباره مرا می‌برند تا بزنند. بنابراین مدام آیه‌ی «اَمْنٌ یُّجِیبُ» را می‌خواندم تا این که به اتاق منوچهری رسیدیم.

منوچهری رو به من کرد و گفت: «ما قصد داشتیم به تو کمک کنیم، به همین دلیل می‌خواستیم چند برگ اعتراف از تو بگیریم تا به دنبال زندگی و تجارت خودت بروی، ولی تو نمی‌خواهی.» وقتی منوچهری متوجه تکان لب‌هایم شد گفت: «چه می‌خوانی؟» گفتم که: «اَمْنٌ یُّجِیبُ» می‌خوانم. من مدام می‌خواندم و منوچهری هم مسخره‌ام می‌کرد و در آخر گفت: «با این که تو تجارت‌خانه و سردخانه داری و در کیفیت این قدر سفته و چک و از این قبیل چیزهاست، تیبیت به چریک‌ها نمی‌خورد. من می‌خواستم به تو کمک کنم، ولی تو نخواستی به همین دلیل به زندان عمومی می‌فرستمت تا آن قدر آن‌جا بمانی تا موهای سرت هم مثل دندان‌هایت سفید شود». به این ترتیب بعد از پنج، شش ماه به بند عمومی منتقل شدم. سال‌های بعد، وقتی از زندان بیرون آمدم، خواب آن شب را برای حاج صادق اسلامی تعریف کردم، وقتی روز دقیقش را گفتم، حاج صادق گفت که دقیقاً همان روز، من تو را در خواب دیدم که افلیج شده‌ای و گدایی می‌کنی و فهمیدم که به مشکل برخوردی. به همین دلیل به همراه بچه‌ها دعای توسل برای تو گذاشتیم تا فرجی در کارت حاصل شود.

بیعت همافران با امام

بچه‌های نیروی هوایی، هجدهم بهمن ماه به مدرسه‌ی رفاه آمدند، وقتی قبل از آن در روز سیزدهم بهمن ماه بود که من در مدرسه‌ی علوی نشسته بودم، دو سه نفر با لباس شخصی آن‌جا آمدند و خودشان را معرفی کردند. یکی از آن‌ها گفت: «من یوسف کلاهدوز هستم، افسر ارتش، ولی با شما هستیم و اگر شما اطلاعات یا راهنمایی

